

روز باشکوه

حسین آتش پرور

سال ۱۳۲۴ بود.

سایه‌ها در آفتاب برق زد. جمعیت یک باره چشم‌هایشان به صف قصاب‌ها افتاد که از در اصلی ورزشگاه، وارد شدند. آسمان، آبی بود. جمعیت هورا کشید و موج برداشت. اصلاً قرار نبود که در روز افتتاح کشتارگاه، قصاب‌ها رژه بزنند، طبق تصمیم آقای میثاق‌زاده، رئیس انجمن شهر «روشناوند» می‌باید ورزشکارانی که از دیگر کشورها دعوت شده بودند، در مراسم افتتاحیه شرکت کنند. مردم با کنجکاو به رژه‌ی قصاب‌ها چشم دوخته بودند و گاهی به هم می‌نگریستند!

- چه کسی قصاب‌ها را دعوت کرده؟

- این‌ها از کجا آمده‌اند؟

قصاب‌ها به مقابل جایگاه رسیدند. آقای میثاق‌زاده با پالتو ضخیم و کلاه شاپو در وسط جایگاه ایستاده بود. از اخمی که داشت، چشم‌هایش دیده نمی‌شد. در اطرافش، سایر مقامات شهر ایستاده بودند. روبه‌روی جایگاه، محل استقرار گروه موزیک بود و گروه موزیک ارتش، از مدت‌ها قبل برای روز افتتاح آماده شده بود. اهالی شهر «روشناوند» دورتادور ورزشگاه، روی سکوه‌های

سیمانی نشسته بودند. مقابل گروه موزیک، محل کشتار بود و در سمت چپ، روی میزهای چوبی، آلات قصابی را گذاشته بودند.

ساطورها همچنان در آفتاب برق می زد. رژه ی قصاب ها که تمام شد، رفتند و در کنار مقامات ایستادند.

سه ماه قبل، وقتی که آقای میثاق زاده رئیس انجمن شهر «روشناوند» وارد ورزشگاه شد، بوی تعفن حالش را به هم زد. دماغش را گرفت. سگ های ولگرد در ورزشگاه پرسه می زدند. در گوشه و کنار آن، تل های زباله بود. محتویات کیسه های پلاستیکی سیاه و بی رنگ، از پوست پرتقال گرفته تا تخمه و ته سیگار و روزنامه های باطله، بیرون ریخته بود. سگی پوزه اش را از میان زباله ها بیرون آورد و با زبان دور دهان را لیسید. زل زد به آقای میثاق زاده، آن وقت پشتش را خم کرد و پاهایش از هم باز شد. آقای میثاق زاده ابرو درهم کشید و صورت را برگرداند.

در گوشه و کنار، چمن ها زرد می زد و بقیه ی زمین ورزشگاه، کچل و زخمی بود. میان ردیف سگوها، در چند جا بوته های خار از بتن بیرون زده بود. باد، پلاستیک های پاره و زباله ها را به این طرف و آن طرف می برد. آقای میثاق زاده ورزشگاه را کاملاً از نظر گذراند و سر تکان داد.

چند روز بعد، آقای میثاق زاده در یک برنامه ی عمومی در حالی که به شدت احساساتی بود، با حالتی جدی گفت: با کمال تأسف تنها ورزشگاه شهر به علت نداشتن ورزشکار به حالت تعطیلی کامل درآمده و به خرابه تبدیل شده است.

همه هورا کشیدند. آقای میثاق زاده ادامه داد: ما بیشتر از آن که به ورزشگاه نیاز داشته باشیم، به کشتارگاه احتیاج داریم.

تمام اهالی دست زدند.

مقدمات تبدیل ورزشگاه به کشتارگاه فوراً آماده شد. آقای میثاق زاده در جلو در اصلی ورزشگاه حاضر شد. از نردبان دوپله ای که برایش گذاشته بودند، بالا رفت و شخصاً قناره ای را از زنجیر سردر آویزان کرد. اهالی کف زدند. رئیس انجمن شهر تبسم کرد. یکی از مقامات شهر پای بغل دستی اش را فشار داد: این طرح از ابداعات شخصی آقای میثاق زاده است!

سگوهای کشتار ساخته شد. گیوتین ها، ساطورها و کاردها طبق سفارش از خارج وارد شد. فضای ورزشگاه هنوز کثیف بود و بومی داد. دیوار فروریخته ی پشت جایگاه، درست نشده بود و از همین محل مردم خیابان های اطراف به داخل آن رخنه کرده بودند و زباله هایشان را شبانه در ورزشگاه خالی می کردند. سگ های ولگرد هم درست از همین نقطه به ورزشگاه می آمدند. گروه تدارکات آماده شد و در شهر اعلام کردند: در روز افتتاح، درست هنگامی که اولین گاو کشته شود، ورزشکاران باید رژه برونند.

مردم به هم نگاه کردند! در شهر، هیچ ورزشکاری نبود، رئیس انجمن شهر تصمیم گرفت که ورزشکارانی را از دیگر کشورها دعوت کند.

هوا کاملاً آفتابی بود. اولین گاو وارد ورزشگاه شد. مردم هورا کشیدند. گروه موزیک ارتش نواخت. آقای میثاق زاده در جایگاه مخصوص همچنان اخم کرده بود. بر پشت گاو، جاجیم

خوش‌نقش‌اهدایی رئیس سازمان صنایع دستی قرار داشت. سرتاسر ورزشگاه را چراغانی کرده بودند. گاو، چشمش به صف قصاب‌ها افتاد. به تک‌تک آن‌ها خیره شد. برق ساطورها او را منقلب کرد. سرش را برگرداند و چشم‌درچشم آقای میثاق‌زاده دوخت. نعره کشید. آقای میثاق‌زاده چرتش پاره شد. جمعیت موج خورد. مقامات، به دست و پا افتادند. گاو، به مقابل جایگاه رسید. گروه موزیک نواخت. گاو، دوباره با تائی به تک‌تک چهره‌ها نگاه کرد. در نهایت به جای چشم‌های آقای میثاق‌زاده. یک‌باره حس کرد که از قناره‌ی سردر ورزشگاه آویزان است. در میان جمعیت چرخ خورد و کله‌اش را تکان داد. طناب‌گردنش پاره شد. صدای طبل در گوشش پیچید و شیپور او را کر کرد. نعره کشید و جفت‌پاها را بلند کرد. روی دست‌ها راست شد. وحشت‌زده خرناس کشید و پا به فرار گذاشت. صف قصاب‌ها تکان خورد. نعره‌ی گاو از تمام بلندگوهای ورزشگاه در شهر پخش شد. جمعیت، تکان خورد. صف قصاب‌ها از جلو جایگاه به حرکت درآمد. جاجیم از پشت گاو افتاد. آسمان آبی بدون لکه‌ای ابر بود. گاو در میان زباله‌ها بی‌هدف دوید. پلاستیک پاره‌ای به شاخش گیر کرد و جلو چشمش را گرفت. در ورزشگاه ولوله برپا شد. مردم مرتب سوت می‌کشیدند. قصاب‌ها، هرکدام از روی سکوها، کاردی برداشتند. گاو از فروریختگی دیوار ورزشگاه، فرار کرد. تمام حواس جمعیت به داخل فروریختگی کشیده شد. در یک چشم‌به‌هم‌زدن، مردم دوباره گاو را دیدند که آهسته از در اصلی ورزشگاه وارد شد. چشم‌هایش با پارچه‌ای سرخ بسته بود. با وحشت قدم برداشت. به نزدیک جایگاه رسید. گروه موزیک همچنان می‌نواخت. آسمان آبی بدون لکه‌ای ابر بود. گاو با چشمان بسته به مقابل جایگاه رسید. از بدنش به روی زمین خون می‌چکید. به جلو سکوه‌های کشتار رسید. ده قصاب با پیشبندهایی که خون این طرف و آن طرفش پخش بود، در کنار جایگاه، ایستاده بودند.

گله‌ای گاو از در اصلی ورزشگاه وارد شد. یک نفر از بغل دستی‌اش سؤال کرد: این‌ها همان گاو‌هایی نیستند که برای چاق‌شدن به ارتش سپرده بودند؟

و گله‌ی گاو را نشان داد. بغل‌دستی‌اش اصلاً متوجه نبود. مردم هورا کشیدند. ریشه‌ی چراغانی یکی در میان خاموش و روشن شد. اولین گاو که به چشمانش پارچه‌ی قرمز بسته شده بود، به کنار سکو رسید. فشفشه‌ای بنفش در آسمان ترکید. همه‌ی مردم بلند بود. گروه موزیک ارتش نواخت. رئیس صنف قصاب‌ها چند قدم از صف جلو آمد. تعظیم کرد و با صدای کلفت دورگه‌ای در پشت بلندگو گفت: با کسب اجازه از مقامات محترم.

قناره در پشت چشمان گاو چرخید. رئیس صنف قصاب‌ها راه افتاد. مأموری که از برگزارکنندگان جشن بود، با شنلی صورتی و تاجی بر سر، سینی را جلو آورد. رئیس صنف قصاب‌ها، ساطور را از سینی برداشت، در حرکتی تند جلو جمعیت که یک پارچه چشم بود، به جان گاو افتاد. مردم کف زدند. دومین فشفشه با رنگ نارنجی در آبی آسمان ترکید.

گله‌ی گاوی که برای چاق‌شدن به ارتش سپرده بودند، بدون آن‌که چشم‌هایشان بسته باشد، همراه موزیک و با نظم به مقابل جایگاه نزدیک شد.